

یک، جلوش، تا بینهایت، صفرها! دکتر علی شریعتی

مقدمه

روشنفکران متعهد مسلمان باید هنر حرف زدن با شش مخاطب را
تمرین کنند:

روشنفکران جهان، برادران مسلمان، توده شهری، زنان،
روستائیان و بچه هامان!

و این یک "تمرین"، به عنوان برقرار کردن ارتباط ذهنی و انتقال
این ایمان، برای بچه‌ها، و به عنوان دعوتی در آغاز کردن این راه،
برای بزرگ‌ها، همفکرهای دست به قلم.

در این تمرین، من - ناشی ترین نویسنده و ناتوان ترین قلم در این
راه - دشوارترین اندیشه را انتخاب کرده ام، تا نویسندگان
ورزیده و قلم‌های توانا در انتخاب اندیشه‌های ساده تر تردید
نکنند.

بچه‌های ما می فهمند

آدم وقتی فقیر میشه، خوبی‌هاش هم حقیر میشه، اما کسی که زور
داره، یا زر داره، "هنر" می بینند "عیب" هاشه، "حرف حسابی"
میشنونند "چرند" هاشه، "آروغ‌های بی جا و نفرت‌بار" شه، فلسفه
و دانش و دین می فهمند، حتی "شوخی‌های خنک و بی‌ربط" او،
از خنده روده بر می‌کنه! ملت‌ها هم همینجورند.

روزی که ما مسلمان‌ها پول داشتیم، زور داشتیم، فرنگی‌ها از ما

تقلید می کردند. استاد‌های دانشگاه‌های اسپانیا، ایتالیا، فیلسوف‌ها و دانشمندان اروپا، وقتی می خواستند درس بدهند، قبا لباده ملاحی ما را به تن می کردند، یعنی که ما هم بوعلی و رازی و غزالی‌ایم!

همون که باز، استاد‌های دانشگاه‌های ما امروز، تو جشن‌ها، می پوشند، تا خود را به شکل استاد‌های دانشگاه‌های اسپانیا، ایتالیا، فرانسه و انگلیس بیاریند! یعنی که ما هم شبیه کانت و دکارتیم! ببین که لباده‌های خودمان را هم باید از دست فرنگی‌ها به تن کنیم!

صنعتگرهای مسیحی در اروپا! تقلب که می کردند، مارک "الله" را روی جنس‌های خودشان میزدند، یعنی که این ساخت اروپا نیست کار بلخ و بخارا و طوس وری و بغداد و شام و مصر و اسلامبول و قرناطه و قرطبه و اندلس است. حتی روی صلیب، مارک "الله" می‌زدند!

جنگ‌های صلیبی که شد، آنها افتادند به جان ما، ما افتادیم به جان هم، مسیحی‌ها و جهودها یکی شدند، مسلمان‌ها صدتا شدند، سنی به جان شیعه، شیعه به جان سنی، ترک به جان فارس، عجم به جان عرب، عرب به جان بربر، بربر به جان تاتار ... باز هر کدام تو خودشان کشمکش، دشمنی، بدبینی، جنگ و جدل. حیدری، نعمتی، بالاسری، پائین سری، یکی شیخی، یکی صوفی، یکی امل، یمی قرتی...

نقشه جهان را جلو خود بگذار، از خلیج فارس یک خط بکش تا اسپانیا، از آنجا یک خط برو تا چین، این مثلث میهن اسلام بود،

یک ملت، یک ایمان، یک کتاب.

حالا ؟

مسلمان های یک مذهب، یک زبان، یک محل، توی یک مسجد، هفت

تا " نماز جماعت " می خوانند!

توی برادران جنگ هفتاد و دو ملت برپا شد. هر ملتی اسلام را

رها کرد، رفت به سراغ قصه های مرده، خرابه های کهنه،

استخوان های پوسیده... " خدا " را از یاد بردند، به " خاک " را به

جاش آوردند.

توحید توی کتابها مرد، بشکل کلمات " وشرک توی جامعه جان

گرفت، بشکل طبقات. دین فرقه فرقه شد و امت قوم وقوم و ما

قطعه قطعه، هر قطعه ... و لقمه های چرب، نرم، راحت الحلقوم.

سرما را به خاک بازی، به خون بازی، فرقه سازی، دسته بندی،

به جنگهای زرگری، به بحث های بیخودی، به حرفهای چرت و

پرت، به فکرها و علم های پوک و پوچ، به عشقها و کینه های بی

ثمر، به گریه ها و ندبه های بی اثر، به دشمن های عوضی، به

خنده های الکی، بند کردند. چشم ما را به لای لایی خواب کردند.

فرنگی ها مثل مغولها:

" آمدند و سوختند و کشتند و بردند و ... "

اما نرفتند!

وما یا سرمان به خودمان بند بود و نخواستیم ببینیم، یا به جان

هم افتاده بودیم و نتوانستیم ببینیم ویا اصلا"، برگشته بودیم به

عهد بوق، به جستجوی قبرها، باد وب بروت های استخوان های

پوسیده، استخوان پوسیده ها و نبودیم که ببینیم!

طلاهامان را بردند و ما را فرستادند دنبال عصر طلایی- دنبال
نخود سیاه.

ملیت، نبش قبر، مذهب، شب اول قبر، حال: فراموشش کن، زندگی،
ولش کن. هزار و دویست و پنجاه سال پیش، پدر شیمی قدیم -
جابر- در کلاس مسجد پیامبر، نزد امام صادق، رئیس مذهب شیعه
درس شیمی فرا می گیرد و هزار و دویست و پنجاه سال بعد نزد
پیروان پیامبر و شیعیان امام صادق، درس شیمی در کلاس
مدرسه حرام میشد. هزار و دویست سال پیش، ما برای اولین
بار در یک جامعه اروپائی - اندلس - بیسوادی را ریشه کن
می کنیم، و هزار و دویست سال بعد، بیسوادی، جامعه ما را
ریشه کن می کند.

هشتصد سال پیش، اولین بار، دسته ای از جوانان ما، - "فتیه
المغربین" - آمریکا را کشف می کنند و هشت صد سال بعد، آمریکا
پیر جوان مارا ... - چه بگویم!

آنها بیدار شدند و ما بخواب رفتیم. مسیحی ها و جهودها یکی شدند
و ما صدتا. آنها پولدار شدند و زوردار و ما فقیر وضعیف!
و کار ما؟

یک دسته مان هنوز هم مشغول کشمکش های قدیمان و نفهمیدند که
در دنیا چه خبرها شده است.

یک دسته هم که فهمیده اند دنیا دست کیست، نشسته اند و مثل
میمون، آدمها را تماشا می کنند و هر کار آنها می کنند، اینها اداسان
را در می آورند!

و در چشم اینها، فقط فرنگی ها آدم اند! آدم حسابی اند، چون فرنگی

ها پول دارند، زور دارند.

ماها دیگر فقیر شدیم، خوبی‌ها مان هم حقیر شده، آنها که پولدار شدند، عیب‌هاشان هم هنر شده!

آنها می‌خواهند همه مان و همه چیزمان را میمون بار بیارند و میمون‌وار: و استادها مان را، شاعرها مان را، بزرگ‌ها مان را، شهرها مان را، خانواده‌ها مان را و ... حتی بچه‌ها مان را! آنها فقط از یک چیز می‌ترسند، از این می‌ترسند که ما دیگر از آنها "تقلید" نکنیم.

چطور میشود که از آنها تقلید نکنیم؟ کاری کنیم که بتوانیم خودمان "بفهمیم". آنها فقط از "فهمیدن" تو می‌ترسند. از "تن" تو- هرچقدر هم قوی بشی- ترسی ندارند، از گاو که گنده تر نمیشی، میدوشنت، از خر که قوی تر نمیشی، بارت می‌کنند، از اسب که دونده تر نمیشی، سوارت می‌شند! آنها از "فکر" تو می‌ترسند.

اینه که بزرگ‌هائی که "فکر" دارند، باید فقط به چیزهای بیخودی فکر کنند، بچه‌ها را هم باید جوری بار بیارند که هر کاری یاد بگیرند و فقط و فقط بلد نباشند "فکر" کنند! بچه‌هایی باشند نونوار تر و تمیز، چاق و چله، شاد و خندان، اما ... ببخشید! شاد و خندان، اما ... ببخشید!

از چه راه؟ از این راه که عقل بچه‌ها مان را از سرشان به چشمشان بیارند! چطوری؟ با روش آموزش و پرورش مدرن آمریکائی، سمعی، بصری!

یعنی باید چشمات فقط کار کند، یعنی باید گوشات فقط کار کند،

چرا؟ برای اینکه آن چیزهایی را که پنهان می‌کنند و پنهانی می‌کنند
نبینی، برای اینکه آن کارهایی را که یواشکی وبی سرو صدا
می‌کنند، نشنوی.

و آنها هر چه می‌کنند، هرچه می‌آرند و می‌برند هم "پنهانی" است
هم "بی صدا"!

اما بچه‌های ما، گریه سیاه دزد را، که در شب بی تابش ماه، پیر از
زوزه روباه، از دیوار بالا میاد، از پنجه تو می‌پره، حتی از راه
آب‌های پوشیده، سوراخ‌های گرفته، دزدکی، یواشکی، تومیاد، هم
خودش را، توشب سیاه رنگ سیاهش را می‌بینند، هم از میان
زوزه‌ها، صدای پای نرم بی صدا را می‌شنوند.

عقل فرنگی به چشمش است، به گوشش است، به پوستش است،
تومخاط دماغش است، تو بزاق زهانش است، چی میگم؟ علمش
توی شکم است، هنرش زیر شکمش است، عشقتش فقط پرستش
لذت است، آزادیش فقط آزادی غارت است، فقط زر را می‌شناسد،
فقط زور را می‌فهمد، گرگ است، روباه است، موش است.

ماها را میخواد میش کنه: شیر مونه بدوشه، شپمونه بچینه،
پوستمونه بکنه، دینمونه بگیره، دنیامونه بچاپه، پیرامونه خواب
کنه، جوونامونه خراب کنه، زنامونه بی‌شرم، مردامونه بی‌شرف،
دخترامونه عروسک، پسرامونه مترسک، بچه‌هامونه بچه‌های
خوشبختمون - نونوار، شیک و پیک، ترو تمیز، چاق و چله، شوخ
و شنگ، با تربیت، با ادب، اما چی؟ سمعی بصری!

حیوان‌ها سمعی بصری بار میانند، فقط میتوانند ببینند، بشنوند،
اما نه! بچه‌های ما "می‌فهمند!" برق هوش را در چشمهای تند

بچه های برهنه حاشیه این کویر نمی بینی ؟

آری، بچه‌های ما، همه چیز را می‌فهمند.

حتی جهان را، همه چیز جهان را، انسان را، همه چیز انسان را،

حرکت همه چیز را، پوچی را، معنی را، دنیا را، آخرت را، برای

خود را، برای خلق را، برای خدا را، حتی شهادت را و ...

"توحید" را،

"یک،

جلوش،

- تا بی نهایت -

صفرها" را

یک ، جلوش، تا بینهایت، صفرها!

دکتر علی شریعتی

یکی بود،

یکی نبود،

غیر از خدا،

هیچ چی نبود.

هیچ کی نبود.

خدا تنها بود.

خدا مهربان بود.

خدا بی‌نا بود،

خدا دوستدار زیبایی بود،

خدا دوستدار نیکی بود،

خدا دوستدار شایستگی بود،
خدا از سکوت بدش می آمد،
خدا از سکون بدش می آمد،
خدا از پوچی بدش می آمد،
خدا از نیستی بدش می آمد ...
خدا " آفریننده " بود،
مگر می شه " نیافریند"؟
ناگهان ابرها را آفرید،
و در فضای نیستی رها کرد.
ابرهای از "ذره" ها،
هر ذره:

منظومه ای کوچک ، نامش ، اتم،
آفتابی در میان،
و پیرامونش، ستاره ای، ستاره هائی ، پروانه وار، در گردش،
(کعبه ای، برگردش، پرستندگان ، در طواف!
- از سنگ سیاه تا سنگ سیاه)

ابرها به حرکت آمدند،
نیرومند، فروزان، پرچوش و خروش،
مثل دود،
مثل گرداب،
مثل آتش گردان،
اتمی بزرگ، نامش: منظومه،

آفتابی در میان،
پیرامونش، ستاره ای، ستاره هائی، پروانه وار، در گردش،
(کعبه ای، برگردش، پرستندگان، در طواف !
- از سنگ سیاه تا سنگ سیاه)
زندگی پدید آمد،
گیاه ها:

از خزه های کوچک تا درختهای بزرگ،
وحیوان ها:

از میکروب ها، تا ماموت ها،
و در آخر، انسان:

بدها و خوب ها،
بدها، بدتر از همه بدها،
خوب ها ، خوب تر از همه خوب ها:
بدها مثل شیطان،
خوب ها، مثل خدا.

زندگی، یک " ذره جاندار" ، یک "تخم" ،
تخم یک گیاه:

در خاک سبز می شود، سر می زند، نمو می کند،
نهال می شود، جوان می شود، شاخ و برگ می افشانند،
گل ومیوه می دهد، پیر می شود، خشک می شود، می میرد،
خاک می شود،

از او باز تخم می ماند ، مثل روز اول.

تخم یک حیوان:

جنین، نوزاد، کودک، نوجوان، جوان، کامل، پیر، مرگ، خاک.

از او باز تخم می ماند، مثل روز اول.

زندگی هم دور می زند:

تخم یک گیاه، تخم یک حیوان،

از صبح تولد تا شب مرگ، تمام عمر، در جنب و جوش،

در تلاش، در حرکت،

هر لحظه در جایی،

هر جا، در حالی،

همیشه و همه جا، در جستجوی لذت ، در پیرامون احتیاج،

از تولد تا مرگ زندگی هم دور می زند:

آفتابی در میان

- احتیاج -

در پیرامونش، زنده ای، زنده هائی، پروانه وار، در گردش،

از نیستی، تا نیستی

(کعبه ای، بر گردش، پرستندگان، در طواف!

- از سنگ سیاه تا سنگ سیاه)

یکی بود، یکی نبود،

غیر از خدا،

هیچ چی نبود ، هیچ کی نبود.

جهان آفریده شد:

ذره ها، منظومه ها، زنده ها ...

زمین ها و آسمان ها، ستاره ها و آفتاب ها، مشرق ها و مغرب ها،

گیاهها و حیوانها، دیدنی ها و ندیدنی ها،

هر کدام در حرکت، در تلاش، با نظمی ثابت، در تغییری دائم،

زندگی سر زده از مرگ، مرگ زاده زندگی، روز سر زده

از شب ، شب زاده روز.

همه چیز در حرکت، همه چیز دور زن:

آفتابی در میان،

پیرامونش، ستاره ای، ستاره هائی، در گردش،

از هیچ، تا هیچ

(کعبه ای در میان، بر گردش، پرستندگان، در طواف!

- از سنگ سیاه تا سنگ سیاه)

یکی نبود،

غیر از خدا،
هیچ چی نبود،
هیچ کی نبود،
آفرینش پایان یافت و جهان بر پا شد ...
و زمین ها و آسمان ها، ستاره ها و آفتاب ها،
مشرق ها و مغرب ها، جاندارها و بیجان ها،
گیاه ها و حیوان ها، ذره ها، و منظومه ها ...
همه با نظمی ثابت، در تغییری دائم ، همه در حرکت،
حرکت همیشگی، همیشه در جستجو، در جستجوی
چیزی، دور زنان، به دور چیزی:
آفتابی در میان،
پیرامونش، ستاره ای، ستاره هائی، در گردش،
از نابودی، تا نابودی
(کعبه ای در میان، بر گردش، پرستندگان، در طواف !
- از سنگ سیاه تا سنگ سیاه)
راستی! چرا تمام چیزهای جهان شکل کره است؟
زمین، ستاره، خورشید،
الکترون و پروتون،
هر مولکول، هر اتم،
هر ذره ای:
خشت بنای این جهان
منظومه ای:
شهری، دهی، از کشور بی سر و پایان جهان
چرا تمام حرکت های جهان دایره ای است؟
زمین، ستاره، خورشید،
هر مولکول، هر اتم،
هر ذره ای:
خشت بنای این جهان
منظومه ای:
شهری، دهی، از کشور بی سر و پایان جهان
هر زنده ای:
چه یک گیاه، چه جانور
دور می زند، دایره وار،
تمام چیزهای جهان می گردند، دایره وار:
آب، خاک،
شب، روز،
صبح، غروب،
هر ثانیه، هر دقیقه، هر ساعت،
هر هفته، هر ماه، هر فصل:

بهار، تابستان،
پائیز، زمستان،
هرسال!
یکی بود،
یکی نبود، غیر از خدا هیچ چی نبود.
هیچ کی نبود،
زمین ها بود،
آسمان ها بود،
ستاره ها، خورشیدها،
مشرق ها، مغرب ها،
فضای جهان بی آغاز، بی پایان،
و در این گوشه،
آفتابی در میان،
پیروانش، ستاره ای، ستاره هائی، پروانه وار،
در گردش، و مجموعاً: "یک منظومه"
و در آن گوشه، یک منظومه دیگر،
و در گوشه دیگر، یکی دیگر،
و یکی دیگر
هفت تا، هفتاد تا، هفتصد تا، هفت هزار تا،
هفتصد هزارتا، هفت میلیون، هفتاد میلیون،
هفتصد میلیون، هفتصد هزار میلیون، هفت
میلیارد، هفتاد میلیارد، هفتصد میلیارد، هفت
هزار میلیارد، کسی چه میداند چند میلیارد،
میلیارد، میلیارد...!
چشمات را هم بذار و تو خیالت،
یک عدد "یک" روی کاغذ بنویس،
هر چقدر می تونی، جلوی یک، صفر بذار،
صفحه ات که تمام شد، صفحه دیگر بگیر،
کاغذت که تمام شد، کاغذ دیگر بخر،
دواتت که ته کشید، دوات دیگر بیا،
جوهرت که ته کشید، جوهر دیگر بخر،
وقتی دستت خسته شد، از دوستت خواهش کن
که او صفر بذاره،
دست او که خسته شد، تو باز ادامه بده،
تو که غذا می خوری، او صفرها رو بذاره،
وقتی تو صفر میگذاری، او غذاشو بخوره،
شب که میشه، به نوبت بخوابین،
تو صفر بذار، او بخوابه،
وقتی که بیدار شد، تو بخواب، او صفر بذاره

پیر که شدین، به بچه هاتون بگین، کارتونو دنبال کنن
شب و روز، بنشینند و صفر بگذارند،
تا آخر عمرشان،

همین جور دست به دست، پشت به پشت،
تا آخر روزگار

آخرهای عمرتان،

وقتی دیگه پیر شدین،

پیر زمینگیر شدین،

یک لخره دست از کار بکشین:

صفرا تونه روی کاغذ بشمارین،

خودتونه توی آئینه ببینین،

روز اول فقط دو تا بچه بودین،

فقط بلد بودین که صفر بذارین،

حالا دو تا پیر زمینگیر شدین،

فقط می تونین صفر بشمارین،

چی شد؟

هیچی!

باز بچه شدین،

مثل روز اول شدین،

اون روزها، بزرگترها دلشون براتون می سوخت،

نازتون می کردن، پرستاریتون می کردن، گاهی هم

مسخره تون می کردن، و حالا کوچکترها،

چون حالا بچه تر شدین،

حالا بچه پیرین،

بچه ریش وپشم دارین،

هفتاد سال، هشتاد سال، نود سال و صد سال راه رفته اید،

صد سال کار کرده اید،

از سال ها و سال ها و سالهای عمر گذر کرده اید،

آخر کار رسیده اید به اول!

باز بچه شده اید:

روی سفیدتون، سیاه

موی سیاهتون، سفید

قد سروتون، کمون

الف قامتتون، دور یک نقطه، یک پیچ

دور زده دایره وار و شده "نون".

سرتون خم شده روی پاهاتون،

گوشه ای نشسته گوله شده، زانو به بغل

سریه زانو، مثل چی؟

مثل جنین!

مثل روز اول!
خاک بودین، خوراک شدین،
لقمه ای در دهان بابا،
لقمه ای در دهان مامان،
ذره ای تو دل مامان،
ذره ای تو پشت بابا ...
مامان و بابا با هم عروسی کردن،
آن ذره و این ذره با هم یکی شدن،
آن "یکی"، "تو" شدی،
تو دل مامان
مثل یک تخم مرغ، تو دل مرغ،
با گرمی تن مامان، با خون بدن مامان، تو زنده شدی،
تو بزرگ شدی، مثل یک تخم مرغ، زیر پرهای مرغ،
نه ماه گذشت، نه روز گذشت، نه ساعت گذشت،
مامان دردش گرفت،
"تخم مرغ را شکستی"
"یک هو، بیرون جستی!"
افتادی تو گهواره،
چشمات نمی دید،
گوشتات نمی شنید،
پاهات نمی رفت،
دستات نمی گرفت،
مغزت کار نمی کرد،
هیچ چی نمی فهمیدی،
هیچ کس را نمی شناختی،
تو گهواه افتاده بودی
فقط سه کار بلد بودی:
۱- شیر مکیدن، ۲- زیرت شاشیدن، ۳- گریه کردن!
صد سال گذشته،
چشمات نمی بینه، گوشتات نمی شنوه، پاهات نمیره،
دستات نمی گیره، مغرت دیگ کار نمیمنه .
هیچ چی را باز نمی فهمی، هیچ کس را باز نمی شناسی،
تو بسترت افتاده ای،
فقط سه کار بلدی:
۱-...، ۲-...، ۳-...!
بعد می میری،
میگذارنت تو دل زمین،
باز خاک می شی،
از تو هیچی نمی مونه،

"تو" می مونی،
آدمیزاد دور می زنه،
مثل زمین، مثل زمان، مثل بهار، مثل همه چیز:
آب، گل، درخت، زمین، ستاره، خورشید، منظومه ها،
کهکشانها، همه جهان!
هیچ بودی، خاک بودی، دور زدی، هیچ شدی، خاک شدی.
از تو چیزی که می مونه:
کاری که کردی می مونه،
هر کاری کردی می مونه،
... کاری اگر کردی، می مونی،
حالا بشین، بچه پیر،
شماره ستاره ها، منظومه ها به چند رسید؟
"یک"، جلوش یک میلیون صفر؟
صد میلیون صفر؟ یک میلیارد؟ صد میلیارد...؟
نمی توانی بشماری،
"یک"، جلوش صد متر صفر؟ یک کیلومتر؟ صد کیلومتر؟ صد فرسنگ؟
هر چی که هست، ضربه کن در هر چه که هست،
هر چه که شد، باز ضرب کن در هر چه که شد،
هی ضرب کن، هی ضرب کن، هی ضرب کن،
صفحه اگر تمام شد، صفحه دیگری بگیر،
کاغذ اگر تمام شد، کاغذ دیگری بخر،
جوهر اگر تمام شد...
دستت اگر خسته شد...
خواب ... خوراک ... دوست، ادامه ... بچه ها ... ،
شماره ستاره ها، منظومه ها، تمام چیزهای جهان،
به چند رسید؟
"یک"
جلو یک، صفرها
هزار تا صفر؟
یک میلیون؟ یک میلیارد؟
صد کیلومتر؟ صد فرسنگ؟
از جلو "یک"، صف صفر، تا به کجا؟
آن سر شهر؟ آن سر کوه؟ تا دریا؟ تا صحرا؟ تا به افق؟
تا ... آن سر دنیا؟
ته دنیا؟
نه، نه، تا همیشه، تا همه جا،
تا هر جا که جا باشه،
تا آن جائیکه تو بتونی بشماری،
یا بتونی جلو "یک" صفر بذاری.

شماره جمادها، نباتها،
پرندہ‌ها، خزندہ‌ها، چرندہ‌ها، درندہ‌ها،
آدم‌ها، فرشتہ‌ها،
زمین‌ها، آسمانها،
ستاره‌ها، خورشیدها، ذره‌ها، منظومہ‌ها،
دیدہ‌ها، ندیدہ‌ها،

پست و بالا،
زشت و زیبا،
خوب و بد‌ها،
هر چه که هست،
هر چه که تو این دنیا هست،
هر چی که دنیا اسمش،
همه جهان، همه وجود، همیش همینہ!

معنی عالم همینہ:
شماره تمام چیزهای جهان،
چه آشکار و چه نهان،
چه در زمین، چه آسمان،
جمادها، نباتها،
جانوران، آدمیان،
ستاره‌ها، خورشیدها، منظومہ‌ها،
شماره تمام هستی همینہ:

"یک"

جلوش،

تا بی‌نهایت -

صفرها.

ببین:

فقط "یک" عددہ،

ببین:

فقط "یک عدد"ہ،

به غیر "یک"، هر چه که هست،

چه ده، چه صد، هزار، هزار، چه میلیون، چه میلیارد،

چه بی‌شمار -

شماره نیست، هیچ نیست،

هستند، اما نیستند،

نیستند، اما هستند،

"صفر"ند! یعنی "خالی" اند،

"هیچ" اند،

"پوچ" اند،

بی‌معنی" اند،

یک "عدد" خشک و خالی هم نیستند،
"نیستند"!

زیرا، فقط "یک" عدده،

چونکه، فقط "یکعدد"ه،

اما همین "صفر"، جلو "یک" نشست ... ؟؟!؟

وقتی صفرها، جلو "یک" می‌نشینند،

"یک" را صد ها و میلیون ها و بیلیون ها می کنند،

اما صد ها و میلیون ها و بیلیون ها،

فقط "یک" اند.

صد ها "یک"، میلیونها "یک"، بیلیونها "یک" ...

زیرا،

فقط "یک" عدده،

دو و سه و چهار و پنج و شش و هفت و هشت و نه،

یعنی:

دو تا یک، سه تا یک، چهار تا یک، پنج تا یک، شش تا یک،

هفت تا یک، هشت تا یک، نه تا یک،

ده، یازده، دوازده، سیزده، چهارده، پانزده، شانزده،

هفده، هجده، نوزده، بیست،

سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و هشتاد و نود و صد ...

دویست و سیصد و چهارصد و پانصد و ششصد و هفتصد و

هشتصد و نهصد و هزار، میلیون و بیلیون و تریلیون ... و همه

فقط

"یک" است و بقیه صفر!

توی حساب:

فقط "یک" عدده،

تو این عالم:

فقط "یکعدد"ه،

بقیه هر چه که هست

صفر است،

همه صفرند،

هیچ اند،

پوچ اند،

خالی اند،

"صفر": یک دایره تو خالی،

دور می‌زند،

و آخرش میرسد به اولش و ...

هیچ!

همین!

فقط،

یک است و جلوش - تا بی نهایت - صفرها،

صفر: خالی، پوچ، هیچ!

وقتی بخواد "خودش باشه،

تنها باشه،

وقتی بخواد فقط با صفرها باشه.

اما وقتی جلو "یک" بشینه ...؟!

وقتی بخواد فقط برای "یک" باشه،

از پوچی و از تنهائی در بیاد،

همنشین یک بشه؟!

تو بچه جان!

بچه نه ساله، ده ساله!

که هیچ بودی، خاک بودی، خوراک شدی،

هشتاد سال دیگر، نود سال دیگر، یک بچه پیر میشی،

هیچ میشی، خاک میشی،

دور می‌زنی،

دایره‌ای،

بی‌جهت، بی‌معنی، تو خالی:

باز از آخر، میرسی، به اول،

مثل صفر،

وقتی برای خودت زندگی کنی،

وقتی بخوای فقط برای "خودت" باشی،

تنها باشی،

وقتی بخوای فقط با صفرها باشی،

عمر تو، مثل یک خط منحنی، روی خودت دور می‌زنه،

مثل صفر،

باز از آخر، میرسی، به اول!

می‌مونی، می‌گندی،

مثل مرداب، مثل حو،

بسته میشی، مثل دایره،

مثل "صفر"!

اما اگر جلو "یک" بشینی ... ؟

اگر بخوای فقط برای "یک" باشی،

از پوچی و از تنهائی در بیای،

همنشین "یک" بشی ...؟!

باید برای دیگران زندگی کنی

عمر تو، مثل یک خط افقی پیش میره،

مثل راه،

مثل رود،

وقتی بخواهی از "خودت"، دور بشی،

از آخر، به آبادی میرسی، مثل راه
از آخر، میریزی، به دریا، مثل رود
اما اگر جلو "یک" بنشینی،
اگر بخوای فقط برای "یک باشی،
از پوچی و از تنهائی در بیای،
همنشین "یک" بشی،
باید برای دیگران بمیری،
عمر تو، مثل یک خط عمودی، بالا میره،
مثل موج،
مثل طوفان،
مثل یک قلعه بلند مغرور،
تو تپه ها،
مثل درخت سرو آزاد،
تو خزه ها،
که به روی خورشید میرویه،
به آسمان قد می‌کشه -
مثل یک انسان بزرگ، یک "شهید"،
یک امام،
تو گرگ ها، تو روباه ها، تو موش ها، تو میش ها،
که "پا میشه"، که "میایسته"،
بپا خیزی، بایستی،
تو صفر ها،
مثل "یک"!
بله،
فقط "یک" عدده،
زیرا:
فقط "یکعدد"ه،
شماره ستاره ها و ماهها، ذره ها، منظومه ها،
زمین ها، آسمانها،
جماد ها، نباتها،
جانوران، آدمیان،
دیده ها، ندیده ها،
پست و بالا،
زشت و زیبا،
خوب و بد ها،
هر چی که هست
هر چی که توی این دنیاست
هر چی که دنیا توش است
شماره تمام چیزهای عالم،

"یک"،
جلوش تا
- بی نهایت -
صفرها!
"یک"ی هست،
"یک"ی نیست،
غیر از "خدا"،
هیچ کس نیست،
غیر از "خدا"،
هیچ چیز نیست.